

---

# نیازم.....

---

نقیسه سنگدوینی  
(صمیم)

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

|                     |                              |
|---------------------|------------------------------|
| سرشناسه             | : نفیسه سنگدوینی (صمیم).     |
| عنوان و نام پدیدآور | : نیازم... / نفیسه سنگدوینی. |
| مشخصات نشر          | : تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.      |
| مشخصات ظاهری        | : ۶۰۶ص.                      |
| شابک                | : 978-964-193-151-5          |
| وضعیت فهرست نویسی   | : فیبا.                      |
| موضوع               | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره      | : ۱۳۹۱ ن ۹۷۲۴ / ۸۰۹۸ PIR     |
| رده‌بندی دیویی      | : ۸۱۰ / ۶۲                   |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۳۰۸۷۶۲                     |

### تقدیم به:

دوست و مشوق خوب و مهربانم «اللهه تمسکنی» که من را به  
عرصه‌ی نویسندگی هدایت کرد.  
«بهترین‌ها را برایت آرزو می‌کنم.»

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### نیازم...

نفیسه سنگدوینی (صمیم)

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: الهام صمدزاده خامنه

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌ی نژاد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-151-5

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

در میان من و تو فاصله هاست. گاه می‌اندیشم:  
«می‌توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری.... تو توانایی  
بخشش داری...»

«حمید مصدق»



با عصبانیت گوشی موبایلم رو روی میز پرت کردم. شاید این بدترین  
خبری بود که در تموم عمرم شنیده بودم. چرا باید این طوری می‌شد؟ به  
اندازه‌ی کافی در دسر داشتم. حالا باید یه در دسر به مراتب بزرگ‌تر رو هم  
تحمل می‌کردم. آآآی خدا! از شنیدن چنین خبری سرم واقعاً درد گرفته بود.  
تحملش بعد از اون اتفاق، با نگاهی تحقیرآمیز برای من خیلی سخت بود.  
خیلی...

دوباره حرفایی که پای تلفن شنیده بودم به یادم اومد که در جواب اعتراضم  
با خونسردی گفته بود:

- فقط زنگ زدم که همه چی رو برام آماده کنی، زنگ نزدم که ازت اجازه  
بگیرم. چه تو بخوای، چه نخوای من دارم می‌یام و می‌خوام برای مدتی  
نامعلوم اون جا بمونم. شاید یک ماه بمونم شاید یک سال و مادامی که اون جا  
هستم می‌خوام تنها در کنار عموم باشم. پس فکرای دیگه نکن. دیگه کار دارم  
باید قطع کنم. خداحافظ!

با کلافگی از پشت میز بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم. فکرای دیگه؟ هه!  
انگار من بی‌کارم که راجع به اون فکر کنم! اصلاً چرا اون داشت برمی‌گشت؟

چی می خواست؟ مطمئناً واسه‌ی تفریح نمی اومد. حتماً دلیل بزرگ تری داشت که بعد از این همه سال برمی گشت. مسلماً اون برای تحقیر و آزار من می اومد. آره! همین طوره!

تقه‌ای به در خورد که باعث شد دست از افکارم بردارم و برگردم.

- بفرمایید!

خانم منشی وارد شد و گفت:

- خانم مه‌راد، کار این قراردادها تموم شده. بذارم رو میزتون؟

با پریشونی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- خانم بهرامی چندبار باید بگم شما تایپ‌ست این جا نیستید؟ پس خانم رستگار این جا چه کاری انجام می دن؟ اگه تموم تایپ‌ها رو شما انجام می دین فکر می کنم ایشون تشریف ببرن خونه و استراحت کنن بهتر باشه! خسته هم نمی شن. منم پولم رو صرف حقوقی که حقشون نیست نمی کنم!

خانم بهرامی خواهشمندانه گفت:

- خانم مه‌راد تو رو خدا عصبانی نشین. من که همه‌ی کارهای خودمو منظم و به موقع انجام می دم. خواهش می کنم از شبنم ناراحت نشین. اون فقط این روزا یه کمی درگیر مشکلات خونوادگیه. شما رو به خدا قسمتون می دم اخراجش نکنین!

می دونستم نسبت فامیلی دارن و دخترخاله هستن. به ناچار سری تکون دادم و مرخصش کردم. درگیری‌های این شرکت کم بود، اومدن اون آینه‌ی دق هم کلکسیون دغدغه‌ها و نگرانی‌ها مو تکمیل می کرد. آه، لعنتی...

سوئیچ رو از روی میز قاپیدم و کیفم رو برداشتم. سفارشات لازم رو به خانم بهرامی کردم و از شرکت بیرون رفتم.

خیابونا رو بی هیچ هدفی طی می کردم. حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو

نداشتم. تنها چیزی که تو ذهنم می چرخید اومدنش بود که برای من غیر قابل تحمل ترین موضوع زندگی‌م بود. نمی تونستم برق پیروزی و نگاه تحقیرآمیز و حاکی از غرورش رو به روی خودم ببینم و حرفی نزنم. اصلاً نمی تونستم بپذیرم که برای مدتی نامعلوم داره می یاد. تو تموم این مدت هیچ وقت به این قسمت قضیه فکر نکرده بودم که اگه بیاد چی کار باید بکنم؟ کنار خیابون نگه داشتم و سرمو گذاشتم روی فرمون و از ته دلم آه کشیدم...

شاخه‌های رز صورتی رو روی سنگ قبر گذاشتم و کنارش نشستم و با لبخند گفتم:

- سلام من بازم اومدم. حتماً داری با خودت می گی باز این دختر دلش گرفت یاد من افتاده. حق داری، اما باور کن من همیشه به یادتم. با بغض ادامه دادم:

- آخه تو این قدر از من دوری که نمی تونم همیشه پیشت باشم، حتی اگه هر روز پیام این جا و واست گل بیارم.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. تنها جایی بود که هر وقت بی تاب بودم آروم می کرد. با این که نبود و حضور محوی توی زندگی‌م داشت، اما همین که مواقع نیاز شدید رو حیم پیام و باهانش درد و دل کنم، روحیه‌ام رو به کل عوض می کرد. واقعاً که مادر حتی یاد و خاطره و اسمش هم مایه‌ی آرامشه.

ساعتی بعد جلوی در خونه بودم. با ریموت در رو باز کردم و وارد باغ شدم. بابامو که پشت پنجره ایستاده بود، دیدم. نفس عمیقی کشیدم. اواسط پاییز بود و هوا کم کم رو به سردی می رفت. با گام‌هایی خسته به سمت پله‌های بیرونی اتاقم می رفتم که صدای بابام به گوشم خورد.

- مه‌سیما!

برگشتم و سلام کردم. با نگاهی به چهره‌ی خسته‌ام گفتم:

- دخترم دیر کردی نگران شدم. موبایلِت چرا خاموشه؟

دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم:

- خسته ام بابا، می رم استراحت کنم.

تا برگشتم برم، دوباره گفت:

- می دونم واسه خاطر او مدنش بهم ریختی، اما به نظر من کارت اشتباهست، باید کدورت قدیمی رو فراموش کنی. اون داره بعد از نه سال می یاد این جا.

باید خوشحال باشی که تنها پسرعموت رو بعد از این همه مدت می بینی.

لبخند تلخی زد و گفتم:

- متأسفم بابا، من نمی تونم مثل شما از او مدن اون خوشحال باشم. هنوز یادم

نرفته که چطور...

سکوت کردم. بابا نزدیکم شد و دست شو روی شونم گذاشت و با مهربونی گفت:

- دخترم، چرا به خاطر اتفاقی که چندین سال قبل افتاده و گذشته خودتو اذیت می کنی؟ اون اتفاق با همه ی تلخیش مربوط به گذشته اس! حالا که دیگه عموت هم توی این دنیا نیست، آرزوی من دیدن پسرشه! وقتی بهم زنگ زد و گفت داره می یاد هزار بار خدا رو شکر کردم. تو هم خودتو ناراحت نکن، تو باید به اون موضوع بی اعتنا باشی. چیزی که الان مهمه او مدن پسرعمو ته!

روی پسرعمو تأکید کرد. سری تکون دادم و گفتم:

- سعی می کنم، اما انتظار نداشته باشین مثل شما به خاطر دیدن دوبارش خدا رو شکر کنم. چون برعکس شما من برای دیدنش بی تاب نیستم. شب بخیر بابا...

صدای بابا به گوشم خورد:

- مه سیما، دخترم...

دیگه صبر نکردم. دوباره یادآوری اون موضوع عصبیم کرده بود. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. کیف مو روی صندلی انداختم و جلوی آینه ایستادم. تک تک اعضای صورتم، خشم درونم رو نشون می داد. چطور می تونستم از او مدنش خوشحال باشم؟ چطور می تونستم به روش لبخند بزنم و خوشامد بگم؟ نه، نه نمی تونستم.

ناخودآگاه به یاد اتفاق نه سال پیش افتادم. هنوز بعد از گذشت این همه سال اون روز رو خوب به یاد داشتم. جلوی آینه ی اتاقم ایستاده بودم و با خوشی به چهره ی آرایش شده ام نگاه می کردم و با مهشید حرف می زدم:

- وای مهشید دلهره دارم. واقعاً خوب شدم؟

مهشید با خنده نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- دیوونه معلومه که خوب شدی!

با نگرانی دست شو گرفتم و گفتم:

- یعنی حسام می پسنده؟

اخم شیرینی کرد و گفت:

- خیلی بی ذوقه اگه نپسندنه. تو رو اولین باره با آرایش می بینه. به خدا یه چیز دیگه شدی!

مهشید دقایقی بیرون رفت و من با نگاهی به لباس سوسنی رنگم روی تخت نشستم. ساعت روبه رویم خبر از دیر او مدن حسام می داد. قرار بود امشب در حضور خونواده ی خودم و خونواده ی عموم با تنها پسرعموم، حسام صیغه کنیم و بعد از امتحانات پایان ترم من که دو ماه دیگه بود، طی یه جشن بزرگ به عقد هم در بیام.

حسام اون زمان بیست و چهار ساله بود. دوستش داشتم. همیشه وقتی جلوم ظاهر می شد دستپاچه می شدم و بدنم گر می گرفت. اون فوق العاده

جذاب بود. لااقل برای من که جز اون کسی رو نمی دیدم، این طور بود. چشمانی کشیده و مشکی با مژه‌های بلند و ابروهای پرپشت، چهره‌ی جدی‌اش را زیباتر می‌کرد. بیشتر دخترهای فامیل و آشنا علاقه‌ی خاصی به حسام داشتن و همیشه تلاش زیادی برای جلب نظرش می‌کردن و من بارها نامه‌هایی رو که وقت‌های مهمونی توی اتاقش می‌انداختن، دیده بودم و ناراحت می‌شدم، اما حسام خیلی راحت اونا رو از پنجره‌ی اتاقش به بیرون پرت می‌کرد و من که این صحنه رو می‌دیدم از ته دل خوشحال می‌شدم. پانزده سالم بود که فهمیدم یه احساس خاصی بهش دارم. یه جورایی با دیدنش رنگم برمی‌گشت، اما اون مثل همیشه بود. نه لبخندی تحویل می‌داد که بفهمم اونم مثل منه و نه رفتاری نشون می‌داد که از احساسش بگه. گاهی فکر می‌کردم اصلاً احساس نداره. این طور مواقع می‌رفتم جلوی آینه و ساعت‌ها به خودم زل می‌زدم و با خودم می‌گفتم:

- یعنی من خوشگل نیستم که حتی حاضر نیست نگاهم کنه؟

اتاق من دقیقاً زیر اتاق حسام بود، چون اون زمان ما و خونواده‌ی حسام توی باغ عموم با هم زندگی می‌کردیم. گاهی که می‌اومد لب پنجره، یواشکی از پایین نگاهش می‌کردم و حسرت می‌خوردم، اما اون دنیای خودشو داشت. هفده ساله که شدم عموم در مورد ازدواج من و حسام حرف زد و بابا هم موافقت کرد. منم که از خدام بود، اما صدای بحث‌های حسام و عموم رو که می‌شنیدم، دلم می‌گرفت. اون موافق نبود و دم از رفتن به خارج می‌زد. بعد از خواستگاری عموم هم دیگه وقتی منو می‌دید، نگاهم نمی‌کرد و روابطمون در حد یک سلام بود که همیشه از طرف من گفته می‌شد و اون به سردی و گذرا جواب می‌گفت. قبول نمی‌کرد و به این ازدواج به هیچ‌وجه راضی نبود. هم از برخوردش می‌شد فهمید، هم از اعتراضات و صدای دعوای

همیشگی شون که اون اواخر برام مثل یه لالایی تلخ شده بود! همش به خودم می‌گفتم «حق داره، اون قدر دخترای خوشگل و بلوند و چشم رنگی دور و برش و اسش سر و دست می‌شکنن که به من با اون چشم‌های مشکی همیشه تکراری نباید هم نگاه کنه...»

تا این که اون شب بابام خبر قرار صیغه شدن من و حسام رو برام آورد. وقتی تنهام گذاشت تا چند دقیقه اصلاً باورم نمی‌شد. احساس کردم روی ابرها راه می‌رم. خیلی ذوق زده شده بودم. همون شب با مهشید که عمه‌ی کوچیکم بود و البته از من سه‌سالی بزرگ‌تر، کلی گفتیم و خندیدیم و آخرش هم به یاد مادرم گریه کردیم. تازه اون زمان، نبود مادرم رو بیشتر از همیشه حس کردم. بودن یه دست نه، یه نگاه همیشه مهربون و دلگرم کننده که بی صدا واسم آرزوی خوشبختی کنه.

روز بعد به کمک مهشید آرایش دلچسبی کردم و لباس سوسنی رنگ‌مو که با کلی وسواس خریده بودم، پوشیدم. منتظر حسام بودم که بیاد تو اتاقم و با هم بریم تو سالن، اما هر چی منتظر شدم، نیومد. از جام بلند شدم و بادسته گل نرگسی که مهشید برام روی میز توالت گذاشته بود از اتاق بیرون رفتم. نزدیک سالن که شدم صدای نگران بابا به گوشم رسید که می‌گفت:

- محمد بگو چی شده؟ حسام بود؟ چی بهت گفت؟! کجاست؟

آهسته وارد سالن شدم تا کسی متوجه‌ی حضورم نشه. صدای عمو گرفته بود و بریده بریده حرف می‌زد:

- اون... اون گفت که... داره سوار هواپیما می‌شه تا بره فرانسه... اون نمی‌یاد!

دسته گل نرگس از دستم افتاد. زانو هام شل شد و روی زمین نشستم. با ناباوری به عموم خیره شدم. بابام متوجه‌ی من شد و داد زد:

- مه‌سیم!